

چون بگویم بر سر راهیوم دفن کشید  
 خد جان نواز و زخمهای جدای جای  
 که ندیدت کسی بر کز ازین نارترش  
 سرین کاش بر روی خاک را بهشت  
 بجان داد او اگر کرم تقصیر  
 شمیم شد رویش از رویش بدانشا  
 بشکل او ملاک خود ریش خولام  
 عذر برزاید دل تممت عشق  
 بهسوزان باوه شیب سر گلایست  
 چه شد که کرد جای موی عشق  
 و در چشم خون فشان اینک کراش  
 آن تبااهی بلگون بیند در سپهر برش  
 در کوی و کنگر ای پیدانشد  
 جان فدایت با دیو بار و دیوانه شو  
 یکدیگر دیدیم عقل و دین و دل بر یادند  
 مستقیم شبها بسوی شمع پیش او لی  
 عاشق تابان تغم آن کس در روز و شب  
 سوخت جای زان عشق و بر آمد ساها  
 هم چنان بروی وفا یی از خاکسترش  
 نهد و لعل رخش بر بنا کرش  
 نزار از هر طرفه دلش لعلیست  
 در آشک شد از غم کس لعل  
 مراد بر مره لعلیست اشا  
 چو روی که کن لعل تو دیدی  
 ز لعلت گزتم در روز و کا محی  
 ز لعلش چو ز لعلی بر لعل جای

که جویایه بسر خار من افتد گذریش  
 مگر شتی تلک کوب سپا بهشت  
 کنون بهستم از جان عذر خواهش  
 که روزم تیره از زلف سپا بهشت  
 و قیاس بر شکم طرف کلا بهشت  
 کرمی بیستم از زینها بی کلا بهشت  
 و لرن چیست خوار بر جاشکامش  
 هم چو شمع گل کز جای موی عشق  
 و در چشم خون فشان اینک کراش  
 هم چو شمع گل کز جای موی عشق  
 و در چشم خون فشان اینک کراش  
 کین چنینی باشد لاس اسپان  
 تاخ بر کوه و ساسیم بر خاک و درش  
 عروجان مالک پیدم بار دیگرش  
 بس که بس در روز من نیامد باورش  
 و زنگر اند اگر شمشیر یاد بر سرش  
 سسبیل و ماه و اگر روی هم آتش  
 چنان لعلی که از جان می برد بهش  
 منشن در دیده جاگرم نوز و کوش  
 انرا خون کوه در دل میزد بهش  
 کز کوه لعل شرمین با فر اویش  
 بلبل لعل را کبری که خاموش  
 مزخرف و لشار لعل می نوش  
 سنی

مشوخی که تا جان از آن بوسه خاک و امش  
 من کسبم که خاتم پهلوی او شینم  
 فرسوده فال برین همواره خاک یادا  
 بر کس هم آن خط میوه رسد بخش  
 در طستان خشمی بر کوه ناخود مید  
 من در آن خود چه طوام از آن نیست بر کن  
 جای ز کوی عشق بر بست خرت کوی  
 که هیچ سونیامه دیگر فغان و آتش  
 من و خیاال ترشها که کج خا خوتش  
 بخت هم طبع انزالهای خود هم شب  
 خیا خا از تو بروم من ضعیف خاک  
 ز خشم سخت لانه و دور انوار ناله  
 سخن بقایه همت آید ای و اعظم  
 خورشع بشعله این آه آتش هم شب  
 بر آستانه تو خاک شد سر جای  
 چو کسبم قدم از خاک آستانه خورش  
 کشتی هر از می رخ جان فرا و خورش  
 نزلد که با کوشش محراب می کشد  
 حیقت است بر زمین کویان تو ز تر کن  
 کوه نثار ز شایع عمر خدای را  
 دور ازین تو ماند دم بی سر و دیش  
 از خورش و اشنا هم بیجان کشت ام  
 تو بلوشاه صفت در جای کدای تو  
 ای پادشاه مرتقی نیکوای خورش  
 و ز همه همایه در حق اناری تراغش  
 ناهد که زبانان رسد تعویذی از افسس